



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۷

دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو، نهان مکن
چون خمشان بی‌گنه روی بر آسمان مکن

باده خاص خورده‌ای، نُقلِ خلاص خورده‌ای
بوی شراب می زند، خریزه در دهان مکن

روز الست جان تو خورد میی ز خوان تو
خواجه لامکان تویی، بندگی مکان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
بار دگر گرفتمت، بار دگر چنان مکن

من همگی تراستم، مست می وفاستم
با تو چو تیر راستم، تیر مرا کمان مکن

ای دل پاره پاره‌ام، دیدن اوست چاره‌ام
اوست پناه و پشت من، تکیه برین جهان مکن

ای همه خلق نای تو، پُر شده از نوای تو
گر نه سماع باره‌ای دست به نای جان مکن

نَفَخِ نَفَخْتُ کرده‌ای، در همه دردمیده‌ای
چون دم توست جان نی، بی‌نی ما فغان مکن

کار دلم به جان رسد، کارد به استخوان رسد
ناله کنم، بگویدم: «دم مزن و بیان مکن»

نالہ مکن کہ تا کہ من نالہ کنم برای تو
گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن

هر بُن بامداد تو جانب ما کشی سبو
کای تو بدیده روی من، روی به این و آن مکن

شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا
گفت که: «مادرت منم، میل به دایگان مکن»

باده بنوش، مات شو، جمله تن حیات شو
باده چون عقیق بین، یاد عقیق کان مکن

باده عام از برون، باده عارف از درون
بوی دهان بیان کند، تو به زبان بیان مکن

از تبریز شمس دین می رسدم چو ماه نو
چشم سوی چراغ کن، سوی چراغدان مکن

قرآن کریم - سوره (۱۵) حجر، آیه های ۲۸ و ۲۹

وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ
بَشَرًا مِّنْ صَلْصَالٍ مِّنْ حَمَإٍ مَّسْنُونٍ

فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ
رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ

ترجمه فارسی

و آنگاه که پروردگارت به فرشتگان گفت: من از گل خشکیده برگرفته از لجنی
بویناک بشری می آفرینم.

پس هرگاه اندام او را به سامان آورم و از روح خود در او
بدمم، جملگی در برابر او به سجده درآیید.

ترجمه انگلیسی

Behold! thy Lord said to the angels: "I am about to create man,
from sounding clay from mud moulded into shape;

"When I have fashioned him (in due proportion) and breathed into
him of My spirit, fall ye down in obeisance unto him."

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۲۱

آن زلیخا از سپندان تا به عود
نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد
محرمان را سِرِّ آن معلوم کرد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۳۶

ور بُدی دردیش ز آن نام بلند
درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین
این کند در عشق نام دوست این

عام می‌خوانند هر دم نام پاک
این عمل نکند چو نبُود عشقناک

آنچه عیسی کرده بود از نام هُو
می‌شدی پیدا ورا از نام او

چونک با حق متصل گردید جان
 ذکر آن این است و ذکر این سَت آن

خالی از خود بود و پُر از عشق دوست
 پس ز کوزه آن تلابد که در اوست

خنده بوی زعفران وصل داد
 گریه بوهای پیاز آن بَعاد

هر یکی را هست در دل صد مُراد
 این نباشد مذهب عشق و وِداد

یار آمد عشق را روز آفتاب
 آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنک نشناسد نقاب از روی یار
 عابدُ الشَّمس است دست از وی بدار

روز او و روزی عاشق هم او
 دل همو دلسوزی عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب
 نان و آب و جامه و دارو و خواب

همچو طفلست او ز پستان شیرگیر
 او نداند در دو عالم غیر شیر

طفل داند هم نداند شیر را
 راه نَبود این طرف تدبیر را

گیج کرد این گردن‌نامه روح را
تا بیابد فاتح و مفتوح را

گیج نبود در روش بل کاندرو
حاملش دریا بُود نه سیل و جو

چون بیابد او که یابد گم شود
همچو سیلی غرقه قُلْزُم شود

دانه گم شد آنگهی او تین بُود
« تا نمردی زر ندادم » این بُود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۵۴

بَعْدَ مَكْتَبِ اَيْشَانِ مُتَوَارِي فِي بِلَادِ چينِ فِي شَهْرِ تَخْتِگَاهِ، وَ بَعْدَ دِرَازِ شَدَنِ صَبْرِ،
بِي صَبْرِ شَدَنِ اَنْ بَزْرگِينَ كِه: « مِنْ رَفْتَمِ، اَلْوَدَاعِ، خُودِ رَا بَرِ شَاهِ عَرْضَه كَنَم.»

اِمَّا قَدَمِي تُنِيلُنِي مَقْصُودِي
اَوْ اَلْقِي رَاسِي كَفُوَادِي نَمَّ

یا پای رساندم به مقصود و مُراد
یا سر بِنَهَم همچو دل از دست آنجا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن

يَا عَاذِلَ الْعَاشِقِينَ دَعُ فَنَّةً
اَضَلَّهَا اَللَّهُ كَيْفَ تُرْشِدُهَا

ای نکوهشگر عاشقان، آن گروه را که خدا گمراهشان کرده است واگذار. چه سان آنان را هدایت توانی کردن؟

ترجمه انگلیسی

How, after they had stayed in hiding and tarried patiently for a long while in the capital of China, where the Emperor was enthroned, the eldest lost patience and said:

"Farewell! I will go and Present myself to the king.
Either my feet will bring me to the object of my quest, or I
will lose my head there as (I have already lost) my heart."

and how the good advice of his brothers was of no avail:

"O thou that chidest those in love, let them alone! How
shouldst thou direct a band which God has led astray?"

آن بزرگین گفت: ای اخوان من
ز انتظار آمد به لب این جان من

لاأبالی گشته‌ام، صبرم نماند
مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقت من زین صبوری طاق شد
واقعۀ من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق
زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا؟
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودنست
زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ هست از جان عاشق گردروب
زانک سیف افتاد محاء الذنوب

چون غبار تن بشد، ماهم بتافت
ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشقت ای صنم
 اِنَّ فِي مَوْتِي حَيَاتِي مِي زَنَمِ

دعوی مرغ آبیی کرده ست جان
 کی ز طوفان بلا دارد فغان؟

بَطِّ را زاشکستن کشتی چه غم؟
 کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم
 من ازین دعوی چگونه تن زنم؟

خواب می‌بینم، ولی در خواب نه
 مُدَّعی هستم، ولی کَذَّاب نه

گر مرا صد بار تو گردن زنی
 هم‌چو شمعم بر فروزم روشنی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۴

اَقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِي لِأَنَّمَا
 اِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِي دَائِمًا

ای یارانم، مرا بکشید در حالیکه سرزنشم می کنید، بدرستی که زندگانی جاویدان
 در کشتن من نهفته شده است.

اِنَّ فِي مَوْتِي حَيَاتِي يَا فَتَى
 كَمْ اَفَارِقُ مُوْطِنِي حَتَّى مَتَى؟

همانا در مرگ من زندگی وجود دارد، ای صاحب فتوت، تا کی و تا چه زمانی از
 موطن و منزلم جدا باشم؟

فُرُقْتَنِي لَوْ لَمْ تَكُنْ فِي ذَا السُّكُونِ
لَمْ يَقُلْ اِنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ

اگر در این جهان ما در فراغ و جدایی از خدا نبودیم، هرگز خدا از زبان ما
نمی فرمود: همانا ما از خداوندیم بسوی او باز میگردیم.